

هُوَ الْمَحْبُوبُ

شینا

نمایشنامه

اقتباس از کتاب دختر شینا

نویسنده: مریم رمضانی

شخصیت ها:

شینا

آیت

یحیی

هاتف

محبوبه

صحنه یک اتاق است، به صورت سیال و شناور.

اتاق هاتف.

- هاتف: به مادرت چی می خوای بگی؟
 آیت: نمی دونم.
 هاتف: طاقت داری توی چشم هاش نگاه کنی و بگی با آصف چیکار کردی؟
 آیت: اومدم اینجا که کمکم کنی.
 هاتف: چه کمکی؟
 آیت: نمی دونم.
 هاتف: تو جای من باشی، چیکار می کنی؟
 آیت: به پسر کمک می کنم.
 هاتف: به کدم پسر؟ اونی که اومده یا اونی که خبرش رو آوردن؟
 آیت: هر چی بگی، روی حرفت حرف نمی زنم. حتی اگه بگی برو و دیگه نیا.
 هاتف: برو... ولی برگرد. وقتی دوباره برگرد توی این خونه که برادرت رو آورده باشی.
 آیت: به مامان چی می گی؟
 هاتف: می گم دو تا پسرهام با هم رفتن، با هم بررمی گردن، حتی جنازه شون.
 آیت: شینا چی؟ به باباش قول دادم.
 هاتف: بگو فراموش کنه.

آیت و هاتف رو به جایی دور، بی آنکه به هم

نگاه کنند، حرف می زنند.

- آیت: بابا امتحان سختی ازم گرفتی.
 هاتف: وقتی دست آصف رو گرفتی و با هم رفتین، امتحانت شروع شد، نه وقتی تنها برگشتی. کسی که بزرگ تری می کنه، مسئولیتش رو هم می پذیره.

آیت: به شینا قول دادم پیشش بمونم.
 آیت: اولین بارت نیست بدقولی می کنی.
 هاتف: ما یه نفر، دو نفر نبودیم. یه لشکر بودیم.
 آیت: من نه فرماندهتم، نه سربازت. این ها به من ربطی نداره.
 هاتف: چه جوری ازم می خوای فقط آصف رو برگردونم؟
 آیت: می تونی، همه رو برگردن. اما من فقط توی اون جمع دنبال یه نفرم:
 آصف.

۲

اتاق یحیی.

آیت به یاد می آورد.

یحیی: گفتم بیای تا از زبون خودت بشنوم حرف حسابت چیه.
 آیت: می خوام در حقم پدری کنین.
 یحیی: هر جا پا می ذارم می شنوم که آیت دختر یحیی رو می خواد. به نظرت کسی مونده
 که نیومده باشه و سفارش تو رو نکرده باشه؟
 آیت: روی او مدن نداشتم.
 یحیی: زرنگی کردی. با خودت گفتی یحیی نمی تونه به همه نه بگه.
 آیت: اگه جوابتون نه باشه، دیگه از هیچ کس هیچی نمی شنوین. می رم از روستا.
 یحیی: حرفت رو هم می تونی از توی دهن مردم بکشی بیرون، ببری؟
 آیت: [سکوت]
 یحیی: گوش کن پسر جان، اگه می خوای دامادم بشی، باید دخترم جزئی از وجودت باشه.
 یعنی اگه سرش درد گرفت، سر تو هم درد بگیره. می تونی؟
 آیت: قول می دم هر چیزی رو اول برای اون بخوام، بعد برای خودم.

یحیی: این رو هم بدون برای من خیلی مهمه که شینا رو کجا می بری؟
 آیت: یعنی جواب شما مثبته؟
 یحیی: مگه می تونم به بابات نه بگم؟
 آیت: خود شینا خانم نظرش چیه؟
 یحیی: شینا اصلاً تو این دنیاها نیست. من آفتاب لب بومم. دارم از دخترم می گذرم تا
 فرداش رو به امروز خودم واندارم. بابا نیستی بفهمی چی می گم.

شینا و آیت رو به جایی دور، بی آنکه به هم نگاه کنند، حرف می زنند.

شینا: می دونی اون روزها منتظر چی بودم؟
 آیت: موافقت بابات؟
 شینا: پشیمونی تو.
 آیت: الان چی؟ الان دلت چی می خواد؟
 شینا: الان دیگه برای دل کندن از تو خیلی دیره.

۳

اتاق هاتف

محبوبه: چی گفتی به این پسر که اینطوری برزخ شد و رفت؟
 هاتف: یادش آوردم که آصف برادرش بوده.
 محبوبه: هاتف جان، این نخ که سرش رو گرفتی، تهش گره کوره؛ به مقصد نمی رسه.
 هاتف: می دونی فرق ما چیه؟ من تکلیفم رو با آیت یکسره می کنم، تو نمی کنی.
 محبوبه: چون مادرم. نمی خوام داغ دلم دو تا بشه. یه پسر داشته باشم، بهتر از اینه که دو تا
 نداشته باشم.

هاتف: اما من تا وقتی آصف کنارم نباشه، آرام نمی نشینم.
محبوبه: اگه آصف جای آیت برمی گشت، باز هم همین رو می گفتی؟
هاتف: آصف یا آیت برم فرقی نداره. اونی که تک برمی گرده، رفوزه است. باید بره جبران کنه.

۴

اتاق یحیی.

شینا به یاد می آورد.

یحیی: می دونم نظرت چیه، اما من پدرم. فکر فردایی رو می کنم که نباشم. خیالم تخت شده که آیت بچه خوبییه.

شینا:

یحیی: هیچ دختری تا ابد مال باباش نبوده.

شینا:

یحیی: تو باید یه سرپناه داشته باشی برای وقتی من نیستم.

شینا: نمی خوام برم.

یحیی: آخرش که چی؟

شینا: آخرش؟

یحیی: ها... آخرش.

شینا: می مونم همین جا، کنار شما. کمکت می کنم. هر کار بخوای، انجام می دم آقا جان.

یحیی: من که قرار نیست دنیابون بشم دختر. تا هستم، خودم از پس کارهام برمی یام. وقتی

هم نباشم، نمی خوام تنم توی گور بلرزه که دخترمو تنها گذاشتم توی این دنیا.

شینا: حرف آخرت رو بگو آقا جان.

یحیی: آبرومه دختر، آبرو... ده روزه این طایفه دارن می یان و می رن. هر چی گفتم، نه

نیاوردن. حالا بگم چی؟ بگم چرا دختر بهتون نمی دم؟ بگم دلم برای دخترم تنگ

می شه؟! اون وقت که باید چارقد سرم کنم بشینم پای تنور.

شینا و آیت رو به جایی دور، بی آنکه به هم

نگاه کنند، حرف می زنند.

- شینا: بابام گفت: «حرف هاتون رو به هم بزنین. نمی خوام دخترم رو بی رضایت خودش شوهر بدم.»
- آیت: حرف من حرف دله. حرف دل هم گفتنش سخته. گوش دل می خواد برای شنیدن.
- شینا: حرفت رو بگو تا جواب بشنوی.
- آیت: پام بندِ دلمه. از این روستا بیرون نمی ره. مصیبت شده برام. اومدم بدم دست شما، درمونش کنی.
- شینا: دل من هم بندِ بابامه. اگه قول بدی اینجا، کنارش بمونیم، درد و درمونمون یکی می شه.

یحیی می زند زیر آواز و آهنگی بومی می

خواند.

۵

اتاق آیت و شینا

- آیت: ثبت نامش کردی؟
- شینا: دلم شور تو رو می زد. ترسیدم دیر برسم، نبینمت.
- آیت: تا تکلیفم با خودم مشخص نشه، جایی برای رفتن ندارم.
- شینا: پس یعنی می مونی. خیالم راحت باشه؟
- آیت: بابام بچه شده. خدا می دونه دل منم برای آصف تنگ شده؛ اما چه جوری جنازه

- یکی رو برگردونم و بقیه رو بذارم همون جا؟ یا باید همه رو بیارم یا هیچکی رو.
 شینا: باز از رفتن می گی؟
- آیت: از بلا تکلیفی می گم. موندم جواب بابام رو چی بدم.
 شینا: همون جوابی که توی همه این سال ها به من می دادی.
- آیت: شینا جان به تو می تونم توضیح بدم؛ ولی به بابام نه. باور کن کم فروشی نکردم، نه در حق تو، نه در حق بابام و نه حتی در حق آصف.
 شینا: دفعه اولی که زخمی شدی یادته؟
- آیت: ده روز تموم افتاد بودم توی خونه.
 شینا: خدا رو شکر می کردم. اون ترکش باعث شده بود یه جا بشینی. دیگه این طرف و اون طرف نمی رفتی. کنارت که می نشستم و حرف می زدم، همه سختی ها آسون می شد.
- آیت: دلم لک زده برای اینکه بشینم کنارت و دو کلام حرف بزنینم.
 شینا: وقتی نیستی خیلی کم طاقت می شم. حتی می مونم جواب بچه هات رو چی بدم.
- آیت: الان می خوام چیکار کنی؟
 شینا: با چی چیکار کنم؟
- آیت: با این بچه که باز دوباره می خواد بره.
 شینا: با تو چیکار می تونم بکنم؟! اگه اصرار کنم و بگم نرو، می مونی؟
- آیت: می خوام ازت عکس بگیرم.
 شینا: عکس... عکس... فقط عکس...

عکس های شینا روی دیوار، چون آلبوم ورق

می خورد.

۶

اتاق آیت و شینا

آیت: قهری الان؟
 شینا: قهر؟! چرا باید قهر کنم؟ حالا شوهرم سه ماه نیومده خونه، آسمون که به زمین نرسیده. یا اصلاً مگه همیشه باید سفره اش پُر باشه. حالا یه شش ماه هم بابام رو نبینم که نمی میرم. هر چه معنی داره!
 آیت: می خوای نقره داغم کنی؟
 شینا: بشین حساب کتاب کن چند روز زندگی ت پیش من بودی.
 آیت: همیشه شرایط یه جور نمی شه.
 شینا: برای تو یا من؟
 آیت: جنگ که من و تو نمی شناسه.
 شینا: چرا اتفاقاً تو رو خوب می شناسه. توی این محل، تنها خونه ای که هیچ وقت مرد نداره، خونه ماست.
 آیت: من باید اونجا باشم، تو هم اینجا. تا جایی که تونستم نذاشتم کم و کسری داشته باشی. اما چه کنم زمان خونه نشینی نیست.



اتاق آیت و شینا

آیت کنار گهواره ایستاده است.

آیت: نبودن هام رو ببخش شینا جان. خیلی دوست داشتم بودم و توی کارها کمکت می کردم.
 شینا: شب هایی که این بچه نمی ذاره بخوابم، تا خود صبح، توی فکر توام. چشم انتظاری سخته آیت.
 آیت: روسپاهم از خجالتت. اما اگه بخوام توی این امتحان سرم بلند باشه، باید برم، باید بگذرم.
 شینا: بگذری؟ از چی؟ از من و این بچه؟!!

آیت: به خدا من دارم از خودم می گذرم.
 شینا: من طاقت یتیم بزرگ کردن ندارم. الان هم اگه ساکتیم، به امید اون روزیه که تو برگردی.
 آیت: بعید می دونم بتونی با آیت تمام راه این زندگی رو بری. تو باید پر از طاقت و توکل بشی شینا جان.
 شینا: بسه... نگو... دیگه نمی خوام بشنوم!



اتاق آیت و شینا

آیت خرید کرده است.

شینا: وقتی خرید می کنی، یعنی خداحافظ، یعنی می خوای نیومده برگردی.
 آیت: معنی درستش اینه که نگرانتم. نمی خوام وقتی نیستم، چیزی کم داشته باشی. برای من هم آسون نیست. اما اگه تو اینجا محکم باشی، من اونجا محکم تر می شم. بفهم که خیلی برام مهمی شینا جان.
 شینا: تو رو جان شینا بیشتر بمون.
 آیت: اون دوری برام سخت تر می شه. شینا بعضی وقت ها دلتنگی اراده ام رو سست می کنه.
 شینا: دیر به دیر که می یای، ته دلم خالی می شه. همیشه دعا می کنم قبل از تو از دنیا برم.
 آیت: بیا برای هم چند تا نشونه بذاریم که یاد هم بندازمون.
 شینا: این خونه پر از نشونه است آیت. نشونه هایی که وقتی تو نیستی، اشکم رو درمی یاره.

فلاش می خورد و عکسی از شینا روی دیوار

نمایش داده می شود.

۹

اتاق یحیی

- آیت: اومدم از شما یه خواهش بکنم.
یحیی: می شنوم.
آیت: یه چند وقتی بیاین شهر پیش شینا بمونین.
یحیی: اون وقت کی اینجا می مونه و به کار و بار من می رسه؟ شینا شوهر داره، را من پیشش بمونم.
آیت: من باید برم.
یحیی: یه حرف جدید بزن.
آیت: اگه می تونستم، خودم می موندم، به شما زحمت نمی دادم.
یحیی: اینجوری به قولی که به من دادی، عمل می کنی؟ آخه تو کی می خوای بالای سر زن و بچه ات وایستی؟ این که نشد زندگی.
آیت: خونواده م همه چیزمه.
یحیی: پس تو هم براشون همه چیز باش.
آیت: آقا یحیی شما که می دونی من برای خوش گذرونی نمی رم.
یحیی: پسر، رفتن و اومدن رو بذار توی کفه ترازو، ببین با هم می خونه.
آیت: توی ترازوی شما نمی خونه.
یحیی: برابرش کن تا بخونه.
آیت: وقت خواستگاری از شینا، بهم گفتین فردای دخترتون براتون مهمه، منم برای فردای بچه هام باید برم.
یحیی: فردای بچه هات رو امروز باید بسازی.

آیت: دستم خالیه آقا یحیی. وقتی قراره با گلوله جلوی تانک وایستی، چاره ای جز رفتن برای آدم نمی مونه.

یحیی: واستادن قدر و قیمت داره. مرد باش واستا کنار زن و بچه ات.

آیت: من هم دارم قیمتش رو می پردازم. من آینده بچه هام رو اینجوری می سازم.

یحیی: پس تو برای بچه هات تصمیم بگیر، منم برای بچه م... اصلاً تو که هیچ وقت نیستی، زن می خوای چیکار؟ می یارمش خونه خودم.

آیت: نگران چی هستین؟

یحیی: همون چیزی که تو رو امروز کشونده اینجا: تنهایی دخترم.

آیت: هیچ وقت نخواستم تنها بمونه. الان هم...

یحیی: حرف اول و آخرم همینه.

یحیی و هاتف رو به جایی دور، بی آنکه به هم نگاه کنند، حرف می زنند.

یحیی: بد کردم دخترم رو دادم به پسرت؟ اینه جواب اعتماد؟

هاتف: بگو چی می خوای؟ چیکار کنم؟

یحیی: باباشی، بزرگشی، نصیحتش کن بمونه بالاسر زن و بچه اش، نه اینکه خودت هلش بده بره.

هاتف: دخترت چی کم داره؟ سقف بالای سرش سالمه، خودش سلامته. دیگه شکایت از چیه؟

یحیی: این بود قرارمون؟ غربت و غریبی؟

هاتف: برو خدا رو شکر کن بچه ت زنده است. تو نمی فهمی گور خالی یعنی چی؟!

- آیت: در چرا باز نمی شه؟ به چی گیر می کنه؟
- شینا: اومدی آیت جان؟!
- آیت: این چیه؟ میز گذاشتی پشت در؟ ای ترسو!
- شینا: حق داری مسخره کنی.
- آیت: من می رم که تو نترسی.
- شینا: اتفاقاً ترس من از همون وقتی شروع می شه که تو می ری.
- آیت: از چی می ترسی آخه؟
- شینا: دیگه از همه چیز، از دزد، از رعد و برق، از صدای آژیر، باور می کنی حتی از سایه خودم هم می ترسم؟!
- آیت: برو آچار بیار، قفل در رو درست می کنم. از این به بعد، تفنگم رو می دارم خونه، پیش تو. بگیرش.
- شینا: می خوام چیکار این رو؟
- آیت: مگه نمی گی می ترسی؟
- شینا: خب؟
- آیت: خب نداره. این رو بگیر که نترسی.
- شینا: چیکارش کنم؟
- آیت: بذار زیر بالشت.
- شینا: مسخره بازی درنیار آیت!
- آیت: شوخی نمی کنم. بذار یه جا که دم دستت باشه، اما بچه ها نبیننش. این که پیشت باشه، دیگه خیالت جمع می شه.
- شینا: بگیرش کنار. من با این چیکار کنم؟
- آیت: از خودت و بچه ها مواظبت کن.
- شینا: بلد نیستم.
- آیت: کاری نداره. ببین این ضامنه، اینم ماشه. وقتی می خوای شلیک کنی، اینو اینجوری می کشی عقب.
- شینا: نمی خوام. بردار ببرش.
- آیت: نمی برم. باشه پیش تو تا این قدر نترسی.

شینا: آیت...!
آیت: گریه می کنی؟

شینا و آیت رو به جایی دور، بی آنکه به هم نگاه کنند، حرف می زنند.

شینا: واقعاً من باید با اون تفنگ چیکار می کردم آیت جان؟ حالا فرض کن
دزد می اومد، توقع داشتی می زدم می کشتمش؟
آیت: فکر می کردم اگه تفنگ پیشت باشه، کمتر می ترسی.
شینا: آیت، اگه من می گم تنهام، بهانه نبودن تو رومی گیرم، می خوام
کنارم باشی.
آیت: بهونه گیر بودی و خبر نداشتم.
شینا: بودم، هستم، خواهام بود!

۱۱

اتاق آیت و شینا

صدای ترکیب لامپ و آژیر توأم می شود.

در تاریکی می شنویم.

آیت: آخه شینا جان، من به عشق تو و این بچه ها گره خوردم. هر جوری می خوام فقط
به وظیفه خودم عمل کنم، باز می رسم به این گره. اینجا می یام، اونجا می
رم، فکر و ذهنم تویی. مثل جدول ضرب، مدام با خودم حساب کتاب می کنم کی
مرخصیم جور می شه پیام پیش تو و بچه ها. این یعنی جایی که باید توکل کنی،

من دارم حساب کتاب می کنم، حساب کتاب دنیا و آدم هاش.
 شینا: کی گفته توکل یعنی تو پاشی با این اوضاع احوال بری اونجا؟ آخه اگه پات با این وضعیت عفونت کنه، چیکار کنیم؟ تو هنوز خوب نشدی. نمی تونی درست راه بری.
 آیت: گپرت چیه؟ این یه تیکه باند؟ بیا الان خودم بازش می کنم.
 شینا: توی این تاریکی، لجبازی نکن. اون زخم ها هنوز جوش نخوردن.
 آیت: کوتاه بیا شینا جان.
 شینا: دیگه تموم شد آقا آیت. دیگه نوبت من و بچه هاست. من از حق بچه هام نمی گذرم.
 اونا بابا می خوان. نمی دارم با این حالت بری. جواب بابات رو هم خودم می دم.
 آیت: بابای من جواب نمی خواد. آصف رو می خواد. من حالم خوبه. بیا کنار، بذار برم.
 شینا: آیت!
 آیت: جانم!
 شینا: چرا جوری رفتار می کنی انگار من و بچه ها برات ارزش نداریم؟ انگار اصلاً ما رو نمی بینی!
 آیت: این طوری نیست به خدا.
 شینا: حرف بابات رو بهونه کردی. اصلش اینه که اونجا برات از خونه و زندگی و ما مهم تره. تو از اولش هم اونجا رو بیشتر از ما دوست داشتی.
 آیت: بسه شینا. چته تو امروز؟ چرا سربه سرم می ذاری؟
 شینا: چون دیگه نمی خوام بری... چون به اینجام رسیده... چون می ترسم برنگردی... چون دوستت دارم!

صدای آژیر از وضعیت جنگی به عادی تغییر

می کند.

آیت: می رم لامپ رو عوض کنم.

نور می آید.

آیت: چرا حالا این رو می گی شینا جان؟ با این حرف، دست و دلم می لرزه.
 شینا: فقط بابای تو نیست که بچه داشته، تو هم بچه داری. بمون، نرو.
 آیت: خدا می دونه هر جا می رم، فکرت باهامه. تا فکر تو توی سرمه، نمی تونم درست تصمیم بگیرم.

- شینا: نه. به ما فکر نمی کنی آیت جان؛ وگرنه می موندی.
- آیت: انگار همیشه و همه جا با من هستین.
- شینا: اما تو هیچ وقت با ما نیستی. مگه نمی گن درآوردن روزی حلال مثل جهاده؟ بمون اینجا جهاد کن. بمون سایه سرمون باش.
- آیت: آرزوم همینه که گفتی. اونجا که هستم، جلوی خدا زانو می زنم می گم سبحان...! اما انگار یکی من رو برمی داره می ندازه توی این اتاق. نه اینکه حق با تو نیست ها، نه اینکه به حرف هات اعتراض دارم، اما خواهش می کنم راضی باش ازم. چطوری بهت بگم، جایی که من می رم، جای آدم های آهن دل نیست. به خدا من هم آدمم؛ ولی یه جاهایی حال آدم نباید خونگی باشه. باید از خودت و هر چی که داری، بگذری.
- شینا: نگو آیت، هیچی نگو. فقط بذار نگات کنم، به اندازه تمام وقت هایی که نبودی. به اندازه تمام وقت هایی که قراره نباشی.
- آیت: بغض نکن... حرف بزن... مثل همیشه بگو خدا نگهدارت... بگو، تا راحت برم... اگه واقعاً دوستم داری، جلومو نگیر.

شینا و آیت رو به جایی دور، بی آنکه به هم

نگاه کنند، حرف می زنند.

- شینا: یعنی من هیچ وقت به تو نگفته بودم دوستت دارم؟
- آیت: تو همیشه توی گفتن خسیس بودی.
- شینا: شاید خجالت می کشیدم.
- آیت: از کی؟
- شینا: چه می دونم، از تو، از خودم.
- آیت: آدم از خودش هم خجالت می کشه دختر جان؟!
- شینا: آدم وقتی شوهرش رو فصل به فصل نبینه، از همه خجالت می کشه.
- آیت: وقتی این جنگ تموم بشه شینا، تلافی همه چیز رو درمی یارم. با هم می ریم سفر. می برمت مشهد، قم، شیراز، می ریم دریا رو نشونت می دم، هر جا دلت بخواد می برمت. نمی دارم آب توی دلت

تکون بخوره... فقط الان بذار برم.

شینا: برو آیت جان... برو به امید خدا!

۱۲

اتاق یحیی

یحیی: آیت تازه رفته، خودت می دونی حالا حالاها هم بر نمی گرده... بیشتر بمون دختر

جان، خونه من خونه خودته بابا. بذار یه کم کمک حالت باشم.

شینا: آقا جان کاش از اول نمی داشتی این نهال پا بگیره. حالا دیگه دیره. نه اونجا دور از

شما، دل موندن دارم، نه اینجا دور از آیت.

یحیی: آخه آیت که هیچ وقت نیست.

شینا: می ترسم بیاد و من نباشم. بیاد و بره و نبینمش.

یحیی: باشه. اگه تو اینجوری می خواهی، از این به بعد، من می یام پیشت. خوبه؟

شینا: قدمتون سر چشم.

شینا و یحیی رو به جایی دور، بی آنکه به هم

نگاه کنند، حرف می زنند.

شینا: نگو آقا جان، از آیت بد نگو. شوهرمه.

یحیی: خودت چی؟ من از درد تو، خواب به چشمم نمی یاد. روز و شب به

فکر غریبی توأم. اون وقت تو توی فکر آیتی.

شینا: من حتی توی آینه هم که نگاه می کنم، آیت رو می بینم بابا.

یحیی: هی روزگار، چطور تیشه می زنی به ریشه آدمیزاد.

اتاق آیت و شینا در فضایی مه آلود

شینا و آیت هر کدام نامه خود را می خوانند.

شینا: آیت عزیزم سلام! امروز عکس ها را چیده ام دور و برم و خاطراتمان را ورق می زنم. تو توی بیشترِ عکس ها نیستی. به خودم می گفتم وقتی بیایی، با تو قهر می کنم... خنده دار است؛ همین که می دیدمت، قهر یادم می رفت!

آیت: سلام شینا جان! از وقتی آمده ام اینجا، مثل مرغ پَرکنده می مانم. نمی توانم تو را فراموش کنم. مدام سرم را به این کار و آن کار گرم می کنم، شاید فکر تو و بچه ها از ذهنم بیرون برود.

شینا: هر دفعه می گفتم این بارِ آخر است. می خواستم نگاهت دارم. به نظرم ما سهم خودمان را داده بودیم: تو را. یعنی تو از اولش هم سهم من و ما نبود.

آیت: بالاخره امروز یک ماشین مهمات برایمان آوردند. رفتم کمک بچه ها. آن قدر جعبه ها را جابه جا کرده ام که کف دستانم تاول زده. تازه شده مثل دست های تو، همان روزی که با پیت حلبی رفته بودی دنبال نفت. الان دلم کمی آرام تر است.

شینا: یک دوربین یاشیکا داشتی که با خودت همه جا می بردی اش. وقتی بودی، عقربه های ساعت با هم مسابقه می گذاشتند؛ اما حالا شب ها از روی عکس هایت، برای بچه ها قصه می گویم تا چهره پدرشان یادشان بماند.

آیت: باور کن هر بار پایم را از درِ خانه بیرون می گذارم، می دانم شاید دیگر برنگردم و

صورت ماهت را نبینم. حس می کنم دست هایم بسته است و صدایم به جایی نمی رسد!

شینا: آیت جان کاش از درد دلت برایم می گفتی و سبک می شدی. مگر شینا محرم رازت نبود.

آیت: شینا جان تو باید چیزی را بدانی، درباره آصف. عملیات کربلای چهار بود. وقتی می خواستم آصف را عقب بیاورم، ناله ای شنیدم که از من کمک می خواست، یکی، دو تا، چند تا. آصف را گذاشتم همان جا تا کمک بیاورم. هنوز زنده بود.

شینا: برایت یک عکس می فرستم، از خودم و بچه ها.

آیت: تنها چیزی که از تو و بچه ها دارم، همین عکس است که گذاشته ام روی قلبم.

شینا: دل خداحافظی با تو را ندارم آیت جان.

آیت: مواظب خودت باش عزیز آیت. دوازده اسفند هزاروسیصدوشصت و پنج

۱۴

صدای انفجار فضا را پر می کند.

همه بی نگاه به هم، با یکدیگر حرف می زنند.

شینا: چهلم آصف رو هم گرفتیم؛ اما نیومدی. بعضی وقت ها به خودم می گم کاش به پات افتاده بودم آیت تا نری؛ اما خودم بهتر از همه می دونم تو موندنی نبودی.

هاتف: نمی خواستم رفوزه بشی پسر. می خواستم با برادرت برگردی. تو رفتی و من رفوزه

شدم.

شینا: خیلی دویدم تا بهت برسم، تا کنارت باشم؛ اما نرسیدم بهت آیت. نشد یه دل سیر باهات حرف بزنم. باورم نمی شه تو زیر این خاک باشی و من روی اون پا بذارم... حرف هام عقده شده، راه نفسم رو بسته.

یحیی: یه روزی تو اومدی خواستگاری دخترم، خواستی پدرت باشم. حالا من از تو می خوام: پسرم باش.

شینا: تقویم زندگیم ایستاده روی تاریخ دوازده اسفند هزار و سیصد و شصت و پنج. تو رفتی و جز یه دوربین چیزی برام نمونده. دیگه به در نگاه نمی کنم. حالا می دونم که نمی یای.

تمام این سال ها، هر وقت به عکست نگاه می کنم، قلبم تیر می کشه؛ اما به روی خودم نمی یارم.

محبوبه: آیت جان، نور چشمم، پسرم، از وقتی تو و آصف رفتین، دنیا برام رنگی نداره. روزها رو می شمرم تا دوباره شماها رو ببینم.

شینا: دوری مون خیلی طولانی شده آیت جان. خیلی بیشتر از طاقت من. یکی توی گوشم مدام تکرار می کنه: «بسه دیگه، بچه ها بزرگ شدن، آیت منتظره.»

همه با هم: «بسه دیگه، بچه ها بزرگ شدن، آیت منتظره.»

شینا: «بسه دیگه، بچه ها بزرگ شدن، آیت منتظره.»

پایان

مریم رضانی